

با من غیر مستقیم باش!

رقیه ندیری



گفتم: از شما انتظار نداشتم.

پرسید: چه خطایی از من سر زده که این قدر به هم ریخته‌ای؟
گفتم: بگو بخندهایت با دخترهای سانتال سانتال است، به من که می‌رسد معلم اخلاق می‌شوی؟!
خندید و گفت: حالا می‌فهمم درد چیست. به خاطر سهیلا ناراحتی؟
زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم: سهیلا، فرح، ساناز، سارا، ستاره، گیسو باز هم بشمارم؟
گفت: نه.

گفتم: تا حالا توی گوش من خوانده‌ای که روسری‌ات را این طور سر کن، چادرت را آن طور بگیر،
مانتو این شکلی انتخاب کن؛ ولی یک بار ندیدم به یکی از آن دخترها بگویی مویت را بیوشان. مگر
فرق من و آن‌ها چیست؟!
گفت: شما با هم هیچ فرقی ندارید.

پرسیدم: پس چه؟

پرسید: اول بگو ببینم تو از این که گاهی درباره حجاب چیزهایی را که می‌دانم به تو می‌گویم ناراحتی؟
گفتم: نه؛ ولی چرا به آن‌ها چیزی نمی‌گویی؟ اصلاً چرا با آن‌ها می‌گویی؟
گفت: ما نمی‌توانیم جامعه را به دو دسته بی‌حجاب و باحجاب تقسیم کنیم و بی‌حجاب‌هایش را کنار
بگذاریم. هر کسی توانایی و قابلیت خاص خودش را دارد. می‌دانستی سهیلا ادیان شرقی می‌خواند؟!
سارا هم دیروز از من می‌پرسید بهترین ترجمه فارسی قرآن را چه کسی نوشته؟ حالا من توی اولین
برخورد به او بگویم مویت را بیوشان یا چادر سرت کن یا نمی‌دانم مانتوی مناسب بپوش؟ شاید
آن‌ها قبول کنند، اما شاید هم نتیجه عکس داشته باشد. آن‌ها خودشان دارند دنبال آموزه‌های دینی
می‌گردند. دارند درباره باید و نبایدهای دین مطالعه می‌کنند. به نظر تو بهتر نیست حجاب را از روی
قرآن یاد بگیرند؟ به نظر تو آن وقت پذیرفتن حجاب برایشان راحت تر نیست؟ یادت می‌آید آن روز که
توی اتوبوس نشسته بودی و خانمی از وسط ماشین به تو گفته بود روسری‌ات را بکش جلو؟!
گفتم قرار نبود خاطرات بدم را یادم بیاوری.

گفت: همین می‌شود دیگر... یادت باشد جوان‌های امروز از نصیحت مستقیم خوششان نمی‌آید. ما باید
به طور غیر مستقیم آن‌ها را به وقت مناسب دین را یادشان بیاوریم.
گفتم یعنی به قول حافظ علیه‌الرحمه، نه هر که سر بتراشد قلندری داند!

از روی نیمکتی که نشسته بودم، در ورودی پارک را می‌شد دید. از در که آمد تو، یک راست آمد
طرف من. روسری‌اش را مثل لبنانی‌ها سر کرده بود. اگر حرف نمی‌زد محال بود بشناسمش. خودش
بود؛ سهیلا.

پرسید: شما هم منتظر خانم بیتابی؟

گفتم: بله. کولی‌اش را روی نیمکت گذاشت و نشست کنارم.

گفتم که محال بود بشناسمش. خیلی ساده آمده بود. به قول معروف اصلاً به خودش نرسیده بود!
چند ماهی می‌شد از او و کارهایش خبر نداشتم. فقط می‌دانستم با دوستم یعنی همان خانم بیتا قرار
می‌گذارند و درباره کتاب‌هایی که می‌خوانند حرف می‌زنند.
پرسیدم دانشگاه قبول شدی؟

گفت: فلسفه می‌خوانم. پرسیدم شما بودی دنبال ترجمه قرآن می‌گشتی؟

جواب داد: نه سارا بود؛ اما من هم بعد از او خواندم. ترجمه فولادوند کار خوبی ست. خواستی برایت
می‌آورم. گفتم: فردا همین موقع، همین جا خوب است؟ جواب داد باشد. این طور شد با هم دوست
شدیم.